

میری فاقہ



تصویرگر: غلامرضا حبیبی

نوشته‌ی داکتر محیی‌الدین مهدی

مجموعه‌ی داستان‌های امروز



پیام خداوند سبحان و عظیم

مجموعه‌ی داستان‌های امروز
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۵/۷۹



تارِ رفاقت

نوشته‌ی دکتر محیی‌الدین مهدی
تصویرگر: غلامرضا حبیبی

بنگاه نشر کھوار

مجموعه یاد استانبلی امروز



کابل ۱۴۰۰

نام کتاب: تاریخ رفاقت
نویسنده: داکتر محیی الدین مهدی
تصویرگر: غلامرضا حبیبی
ویراستار: علی مرادی
طراح و صفحه آرا: تقی وحید
ناشر: گهواره
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۵/۷۹
شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶۸۰۷۷-۶-۱
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی
مرکزی، صندوق شماره ۴۳-۰۳۹
وبسایت: www.gahwara.com
ایمیل: info@gahwara.com
فیسبوک: fb.com/gahwaragroup
انستاگرام: gahwara_original_page
تویتر: GahwaraG

ISBN 978-9936-8077-6-1



9 789936 807761



گوارہ

ھیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمد حسن تولقین، منیر احمد،
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

شالی زاری بود در بیرون از یک روستای کوچک. شالی بته‌ای را می‌گویند که برنج از آن می‌روید. کُرت شالی باید همیشه پُر از آب باشد؛ چون بدون آب برنج پخته نمی‌شود. در کُرت پُر از آب شالی، قورباقه‌های ماده تخم‌گذاری می‌کنند؛ و بعد از مدتی، صدها چوچه به رنگ سیاه و با دُم باریک به حرکت می‌افتند. این چوچه‌ها را کولیزک می‌گویند؛ چون شبیه به قاشق‌های کلان چوبی است که به آن کولیزمی‌گویند. چوچه‌ها بدون مراقبت و پرستاری پدر و مادر بزرگ می‌شوند. اول که از تخم بیرون می‌آیند، دست‌وپا ندارند؛ فقط یک دُم دارند که با حرکت دادن آن در آب این سو و آن سو می‌روند.

وقتی دست‌وپا پیدا کردند، از آب بیرون می‌آیند و پا به خشکی می‌گذارند. خشک‌های شالی زار، پُلوان است، که دو کُرت را از هم جدا می‌کند. در جاهای که زمین هموار نباشد، این پُلوان بسیار بَردار و ضخیم می‌باشد و به این قسم پُلوان کنده‌رش می‌گویند. چوچه‌های قورباقه، هر چند وقت بعد که از آب بیرون می‌آیند، روی این پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها بالا می‌شوند؛ هم هوای تازه را تنفس می‌کنند، هم پشه و کِرم و عنکبوت را می‌خورند و هم با یک دیگر قصه و درد دل می‌کنند.

در پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها، علاوه بر حشرات، بعضی زنده‌جان‌های دیگر هم زندگی می‌کنند. موش‌ها هم در این جا با سوراخ‌کردن پُلوان‌ها و کنده‌رش‌ها، برای







خود خانه می‌سازند. موشِ قصه‌ی ما، ریشه‌ی بته را می‌خورد و وقتی که شالی پخته شد و دهقان آب آن را خشک کرد، به آهستگی از سوراخ بیرون می‌آید، و بعد از دیدن به این سو و آن سو، چند خوشه‌ی شالی را که برنج دارد، با دندان‌های تیز خود می‌کند و به سوراخ خود برده در آن جا با چوچه‌های خود می‌خورد. چوچه‌های موش، تا کلان نشوند از سوراخ بیرون نمی‌آیند. تا آن زمان، مادر و پدر آنان وظیفه دارند که به چوچه‌ها غذا برسانند. خلاصه این‌که، روزی چوچه‌ی قورباغه از آب بیرون شد و در پلوان، کنار بته‌ای نشست. ناگهان صدای کرت‌کرت به گوشش رسید. در اول ترسید؛ این سو و آن سوی خود را نگاه کرد اما چیزی ندید. هوا مرطوب و پاک بود. کمی احساس گرسنگی کرد و دقت کرد اگر کدام پشه یا حشره‌ای دیگری را پیدا کرده و نوش جان کند. باز هم صدای کُرت‌کُرت به گوشش رسید. وقتی به دقت نگاه کرد، متوجه شد که چوچه‌ی موشی با دندان‌های تیز و ریز خود ریشه‌ی بته‌ی کنار دست چپش را می‌جود. در همین وقت چوچه‌ی موش نیز متوجه او شد. چوچه‌ی موش که تا به حال چنین چیزی را ندیده بود، بسیار وحشت کرد و خیلی سریع به سوراخ گریخت. او از داخل سوراخ به عقب نگاه کرد و دید که





چوچه‌ی قورباکه هیچ تکان نخورده است. چوچه‌ی موش متوجه شد که چوچه‌ی قورباکه اصلاً قصد اذیت و آزارش را ندارد. برگشت، در حالی که چشمانش را از چشمان چوچه‌ی قورباکه نمی‌کند، خودش را به ریشه‌های همان بته رساند. چوچه‌ی قورباکه به او گفت:

- تو کیستی؟ اینچه چی می‌کنی؟
- چوچه‌ی موش ترسیده و لرزیده جواب داد:
- مه چوچه‌موشی نام دارم. اینی سوراخ خانه‌ی ما اس و اینچه به خوردن ریشه‌ی بته آمدم. راستی، خودت اینچه چی می‌کنی و نامت چیست؟
- نام مه چوچه‌بکه اس. مه هم دَ بین او و هم دَ روی پلوان زندگی می‌کنم. پشه و کرمه زیاد خوش دارم. راستی تو از حشره نمی‌ترسی؟
- نی نی. مادرم برم گفته که اونا به ما کاری ندارن. مه از بیل تیز دهقان و از چنگالای پرنده می‌ترسم. راستی تو می‌تانی





وقتی که دهقان همراهی بیل تیزش پیدا میشه مره خبر کنی؟ دهقانا به
خاطری که پلوانا ره سوراخ می‌کنیم، ما ره خوش ندارن.
بلی. اونا همراهی ما کاری ندارن. فقط به خاطر که زیر پای نشوم، وقتی که
دیدم نزدیک می‌شن، خوده دَ بین او می‌اندازم و از پیش‌شان دور می‌شم.
- بال‌دارا چطو؟ اونا هم بسیار خطرناک استن. مادرم گفت که اگه
بال‌دارا ره دَ دور دور هم دیدی، زود خوده به خانه برسان. بال‌دارا
بسیار تیزپرواز و قوی چنگال استن.

چوچه بچه دلش به چوچه موشی سوخت و گفت:

- اونا همراهی مه کاری ندارن. وقتی دیدم بالای سرمان پیدا
شد، خبرت می‌کنم که زود به خانه‌تان بگریزی.
چوچه موشی:

- بسیار تشکر. راستی تو از چی می‌ترسی؟

- یگان‌تا از همی بال‌دارای کلان، ما ره هم می‌خورن. حتا
اگه داخل او باشیم، باز هم همراهی نولِ دراز خود ما ره می‌گیرن و
بی‌جویدن قورت می‌کنن.
چوچه موشی:





- اینا همراهی دشمنای ما کدام خویشی دازن؟ اگه یک جای بیاین چی کنیم؟

چوچه بقه:

- نی نی. اینا یک جای نمی باشن. بال دارای کلان از ترس انسانا به روستا و شالی زار نزدیک نمی شن. مادرم برم گفتم که اگه دهقان جوی او ره بسته کنه و شالی زاره به قصد خشک کنه، ای به قوربقای داخل شالی زار بسیار خطرناک اس.

- چی فرق می کنه؟ اگه شالی زار خشک شد، برین خانه ی خودتان. راستی خانه ی تان کجاس؟

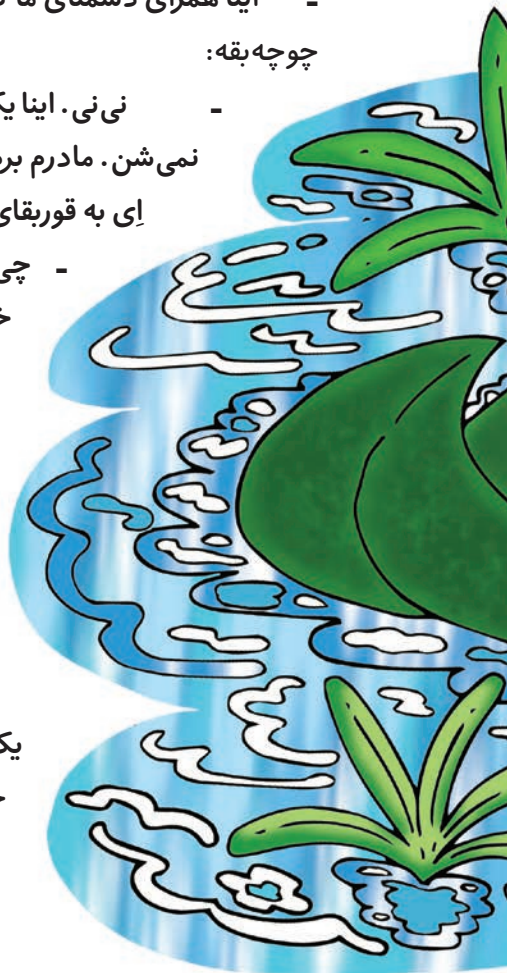
چوچه بقه در حالی که نادانی چوچه موشی ناراحتش ساخته بود گفت:

- خانه ی ما داخل او شالی زار اس. اگه او خشک شوه ما دگه خانه نداریم.

چوچه موشی به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای، مثل این که کشف مهمی کرده باشد، گفت:

- مه همراهی پدر و مادرم گپ می زنم. میایی همراهی ما زندگی کنی؟
خانه ی ما در زیر این پلوان اس. مه و پدر و مادرم همراهی دو خوازم یک جای زندگی می کنیم.

چوچه بقه:







کوشش کرد به او بفهماند که بچه‌ها در آب زندگی می‌کنند؛ آن‌ها در سوراخ موش زندگی نمی‌توانند.

- اصلاً او نمی‌تانه به خانه‌ی ما داخل شوه!

چوچه موشی میان سخنان پدرش پرید و گفت:

- او از مه کده خُردتر اس. دَ خانه ما جای میشه.

مادر چوچه موشی گفت:

- بچیم خانه‌ی بچه‌ها او میباشه. خانه ما خو خاکی اس. بچه‌ها دَ

خانه‌ی خاکی زندگی کده نمیتانن. او نمی‌تانه دَ روی خاک خَو شوه.

چوچه موشی به گریه‌وزاری افتاد و گفت:

- میشه. کمی او میاریم. وقتی قصای مان خلاص شد، دَ بین

او خَو شوه.

بالاخره پدر گفت:

- خو. حالی خَو شو. صبح گپ می‌زنیم.

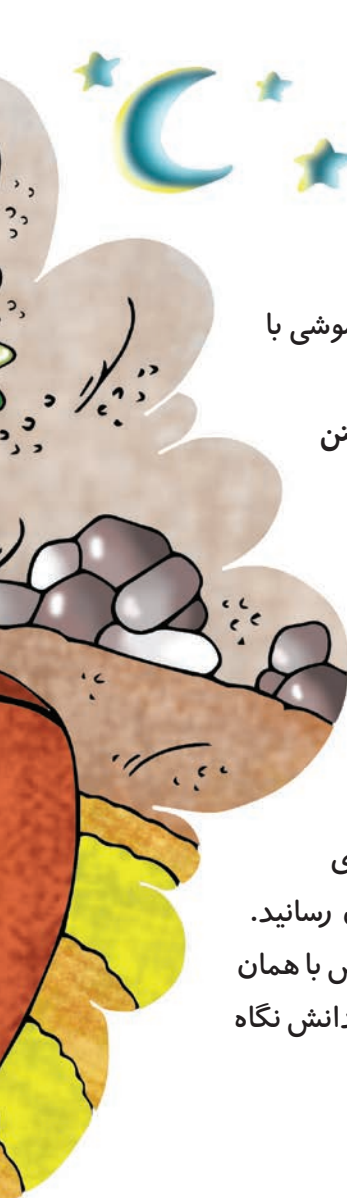
چوچه موشی صبح زود از خواب بلند شد و می‌خواست یک راست از سوراخ

برآید. مادرش جلوی او را گرفت و با نگرانی گفت:

- کجا می‌ری؟ بان که پدرت بیرون شوه و چارطرفه بینه. نشه کدام

پشک دَ کمین باشه. نشه که کدام موش‌گیراز هوا به تو حمله کنه.





پدر که تازه از خواب بیدار شده بود، خمیازه و فاژه را یک جا کشید. با پشت دست چشم‌های خود را مالید و بروتهای خودش را به دو طرف کشید و نگاه تندی به چوچه موشی انداخت. از جایش بلند شد و با چند گام خود را دم دروازه- جایی که چوچه موشی با مادرش ایستاده بود- رسانید و با اوقات تلخی گفت:

- چرا ایقه بی حوصله استی چوچه موشی! بان که هوا روشن شوه. بقه‌ها همین‌جه استن و جایی نمی‌رن.

چوچه موشی در حالی که مادرش دستش را گرفته بود، کنار رفت تا پدرش بیرون برود. پدر با احتیاط پا پیش گذاشت؛ نارسیده به دهانه‌ی سوراخ ایستاد و گوش خود را بر زمین گذاشت تا اگر کسی در آن نزدیکی باشد، صدایش را بشنود. آن‌گاه قدمی دیگر گذاشت و به آهستگی سرش را از سوراخ بیرون کرد.

اول به سوی آسمان نگاه کرد و دید که هیچ پرنده‌ای پرنمی‌زند. پس از آن به دو طرف دید و از آن جاها هم مطمئن شد. با گامی دیگر از سوراخ بیرون برآمد و در بیرون روی دو پا نشست. این بار به چهار طرف خود نگاه کرد و چیزی به نظرش نیامد. پیش تر رفت و شاخه‌ی شبدر را که آن سوتر از سوراخ روییده بود، زیر نظر گرفت، و با سه جست خودش را به آن رسانید. مقداری از آن را خورد و قدری را با دهن گرفته به خانه برد. وقتی او داخل خانه شد، همسرش با همان احتیاط بیرون رفت. کودکان مشغول خوردن شبدر شدند. پدر در حالی که به هر کدام از فرزندانش نگاه می‌کرد، رو به چوچه موشی کرده گفت:





- بچیم. بچه‌ها فقط یک دشمنِ خطرناک دارن که خشک‌شدنِ شالی‌زار اس. اونا ای دشمنه می‌شناسن. به همی خاطر، پیش ازی که گردِ شالی کاملاً خشک شوه، اونجه ره ایلا می‌کنن و جایی میرن که او باشه. تا او وقت چوچایشان کلان میشن. مگم موشا دشمنای زیاد دارن. چوچه موشی باز هم میان سخنان پدر پرید و با اعتراض گفت:
- پدر، خودت گفته بودی که موشا فقط یک دشمن دارن که یک بال‌دار به نام موش‌گیراس!



- بلی بچیم، او دشمنِ خطرناکِ موشا اس. بان که برت بگویم. وقتی دهقان شالی ره دَرُو کد، کُرداره قلبه می‌کنه تا یگان چیزدیگه بپاشه. دَهمی وقت پلوانا ره از نو می‌تراشه و هر جای که سوراخ باشه، او ره می‌کاوه و هرچه دَ داخلش باشه بیرون می‌آره و سوراخه پُر می‌کنه. ای کاره دهقان به خاطر خراب کدنِ موش‌خانه‌ها می‌کنه. اگه او ای کاره نکنه، او یک کُرد- از راه موش‌خانه- به کُرد دیگه می‌ره و پلوانا خراب میشه.

وقتی چوچه‌موشی این سخنان پدرش را شنید، به فکر افتاد که چه باید بکند. در این وقت مادرش هم با مقداری علف به خانه برگشت و به چوچه‌ها اجازه داد که یکی یکی بیرون بروند و زود به خانه برگردند.

چوچه‌موشی که دلش برای چوچه‌بچه تنگ شده بود، نوبت اول را گرفت و بیرون برآمد. بچه‌ها پیش از او بدون کدام تشویش بیرون آمده بودند و روی آبِ کُرت شالی این برو آن بر شنا می‌کردند. چوچه‌موشی درست در همان جای دیروزی نشست و به اطراف خود نگاه کرد. گفته‌های پدر و مادر را به یاد آورد، طرف آسمان به دقت نگاه کرد؛ اما چیزی را ندید. آن‌گاه به داخل کُرت نظر انداخت. ده‌ها چوچه‌ی بچه‌ی هم‌رنگ و هم‌شکل را دید که مشغول آب‌بازی بودند. هرچه سعی کرد، نتوانست دوست دیروز خود را بشناسد. همگی به نظرش یک‌سان می‌نمودند. چوچه‌بچه او را دید و شناخت. شناکنان به او نزدیک شد و گفت:

- سلام چوچه‌موشی! چرا دیر بیرون شدی؟ از صبح وقت منتظرت بودم.





- سلام بچه جان! خوب شد که آمدی. تره می پالیدم. حتماً می فامی که بیرون آمدن به ما سخت اس. مثل تو نیستم که هر وقت دلم شد بیرون بیایم. پدر و مادرم بریم گفتن که دشمنای ما زیاد اس و باید زیاد احتیاط کنیم. راستی مه همراهی پدر و مادرم مشوره کدم. پدرم گفت که تو د خشکه زندگی کده نمی تانی. خبر داری که دهقان بعد از دَرَو کردن شالی پلوانا ره زیرو رو می کنه؟ باز خانای ما خراب میشه و ما مجبور می شیم دگه جای کوچ کنیم. به همی خاطر نمی تانیم تره د خانه ی خودمان بیاریم.

چوچه بچه بعد از شنیدن سخنان چوچه موشی، چشمان خود را این سو و آن سو گردانیده گفت:

- کارای کلانا ره به خودشان بانیم. مه و تو چیزی کده نمی تانیم. از همی خاطر مه چیزی به پدر و مادرم نگفتم. چیزی که به فکر مه می رسه همی اس که چی رقم یک دیگه ره از خطری که پیش میایه خبر کنیم.

- اگه گدام خطری پیش آمد، چی رقم تره خبر کنم؟ شاید د بین راه گدام موش گیر مره بگیره. همی رقم هم به تو...



- ها مه هم فکرشه کدُم. بیا ببینیم اگه یک تار پیدا بتانیم، یک سرِشه دَ پای مه و یک سرِشه دَ پای تو بسته کنیم. هرکدام ما که دشمنه دیدیم، تاره گش می‌کنیم که دیگی ما خبر شوه.

چشمانِ چوچه موشی برق زد. مثل این که چیزی به ذهنش رسیده باشد.

- آها... یادم آمد. روزی که دهقان گندما ره می‌بُرد، مادرم از بوجی او یک تارِ درازه جدا کد و خانه آورد. صبرکو که بیارمش. همین جه باش.

- خو خو. خَی برو بیارش. ما بقا همراهی ای رقم چیزا سروکار نداریم.

چوچه موشی به سرعت به خانه برگشت. هیچ‌کس آن جا نبود. پدر و مادر و خواهرانش همه بیرون رفته بودند. او رشته را پیدا کرد و به سرعت برگشت. چوچه بقه وقتی او را دید با تعجب گفت:

- ایقه زود آمدی؟

- ها. جایشه دیده بودم. هیچ‌کس دَ خانه نبود.

چوچه موشی از چوچه بقه خواست که از شالی زار بیاید بیرون. او رشته‌ی جوال را به پای چپ خود و پای راستِ چوچه بقه محکم بست. آن‌ها قرار گذاشتند که چوچه موشی روی پلوان حرکت کند و چوچه بقه- موازی به او- داخل شالی زار شنا کند. در این مسیر، هم برای چوچه موشی ریشه‌ی سبزه و بته پیدا می‌شد و هم به حد کافی پشه‌های چاق و چله برای چوچه بقه وجود داشت. آن‌روز برای هردو







موش نمی توانست صدا بکشد اما موش گیر متوجه شد که یکی دیگر را هم با خود به هوا بلند کرده است.
وقتی به پایین نگاه کرد، متوجه شد که کسی سروصدا می کند:
- های... مره پایین ببر. مگم دیوانه شدی؟



موش گیر به یک خشکی دورتر از شالی زار بر زمین نشست. بقه در فاصله ای کمی از او قرار داشت. موش گیر در حالی که موش را در چنگال خود محکم گرفته بود، نگاه تیزی به بقه انداخت و گفت:

- تو این چه چی می کنی؟

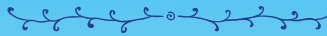
بقه که بسیار ترسیده بود، با ترس و لرزه رشته ی که پایش را به پای موش بسته بود اشاره کرد و گفت:

- مه دَ تارِ رفاقت بند ماندَم.





مجموعه داستان‌های امروز



گروه‌های سنی گهواره



گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



www.gahwara.com | info@gahwara.com